

# Heaven Official's Blessin

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای


لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimess.ir](http://myanimess.ir)

@myAnimes

@myAnimess

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 59

در خیابان خدای رزم- یک حس ترسناک



سن آن بچه از هفت یا هشت سال بیشتر نبود. موجودی نحیف و بسیار کوچک مینمود. بخاطر آن سقوط ناگهانی بدنش در آغوش او همچون حیوان کوچکی می لرزید. هرچند از لای آن بانداژهای درهم و برهم روی سرش با یک چشم سیاه درشت به او خیره شده بود که سایه آن هیکل سفید در روی چشمش منعکس میشد. بدون اینکه پلک بزند او را تماشا میکرد انگار دیگر هیچ چیزی برای دیدن وجود نداشت.

صدای نفس های در سینه حبس شده از همه جا برخاست وقتی شیه لیان سرش را بالا گرفت قلبش فرو ریخت. از گوشه چشمش جایی نه چندان دورتر، چیزی طلایی را روی زمین دید.

ماسک طلایی که چهره اش را می پوشاند، افتاده بود.


شیه لیان در میانه میدان خدای رزم فرود آمد و کاروان مراسم مایل ها با او فاصله داشت. صفوف بهم پیوسته افراد هنوز دور نشده بودند ناگهان هیجان عجیبی رژه جنگجویان را بهم ریخت. پریان آسمانی که روی سر همه گل میریختند پریشان شدند. ارابه های طلایی توقف کردند. شماری از اسب های سفید از روی هشدار سمشان را بر زمین می کوبیدند. نوازندگان هماهنگی خود را از دست دادند ریتمشان بهم ریخت برخی به نواختن ادامه میدادند و برخی دست کشیدند هیچ کسی دیگر نمیتوانست هماهنگی لازمه را حفظ کند. موقعیت کاملاً از کنترل خارج شده بود.



جمعیت در دو طرف خیابان هیچ واکنشی نشان نداده بود اما شاه شیان له در روی سکو سر پا ایستاد و با نگرانی و اضطراب سایه پسرش را از آن فاصله تماشا میکرد. خب...وقتی او ایستاد بقیه اشراف می توانستند بنشینند؟ آنان نیز با پریشانی راست ایستادند. گوئوشی که تازه روی صندلیش آرام گرفته بود بر جای خود یخ بست. داشت فکر میکرد کی باید برای سجده و طلب بخشش آماده شود...چپرونک روی نرده ها پریده، آستین هایش را جمع کرد و فریاد میکشید: «دیگه چه خبر شده؟؟؟ چی شده؟؟؟ چرا رژه بهم ریخت؟؟؟ شما آشغالای بدردنخور دارین چیکار میکنین؟ شماها جون تو تنتون نیست؟ اینقدر کودن شدین که از پس نگهداشتن اسباتونم بر نمیاین؟!»

رنگ از صورت ملکه پریده بود. چینی به ابروهایش داد و با عجله کس دیگری را فرستاد تا او را برگردانند. هیجان جمعیت اوج گرفته بود و درست زمانی که شیه لیان پایش را برای برخاستن و پریدن بلند کرد همه چیز بهم ریخته بود.

معمولاً، شاهزاده گرانقدر درون کاخ یا در عمارت مقدس سلطنتی پنهان بود و تمرین میکرد و کم پیش می آمد که مردم شانس دیدن او را داشته باشند. یک چنین فرصت نایابی همیشه بدست نمی آمد بهمین دلیل مردم با نگاه های خیره به او زل زده بودند. دیدن چهره اش نفس همه آنها را در سینه حبس کرده بود. آن مرد جوان با ابروهای بلند و چشمان درخشانش چنان زیبا و جذاب بود و نور اشرافیت از صورتش می بارید



و هاله اطرافش آنقدر نورانی بود که دیدگان آنان را کور میکرد مجبور بودند به چشمهایشان فشار بیاروند تا بتوانند تماشایش کنند. شیه لیان همانطور که آن بچه را در دست گرفته بود دست دیگرش که شمشیر را نگهداشته بود بلند کرد و رو به سکوی نمایش گرفت.

آن شب از بالای سکو داشت همه چیز را تماشا میکرد و با دیدن این حالت پس از کمی مکث به طرف پایین جستی زد.

جمعیت وقتی ظاهر سیاه شب را از نزدیک میدیدند با شگفتی و تعجب فریاد میزدند. شب بطرف سکوی سنگی که شمشیرش در آن فرو رفته بود پرید و شمشیر را از آن شکاف بیرون کشید. بعد با پرش دیگری در برابر جنگجوی آسمانی درست وسط خیابان بازگشت.

شیه لیان وقتی دید که او بخوبی متوجه هدفش شده و همراهیش میکند تقدیرکنان گفت: «خوبه! موچینگ!»

حالا جنگجوی خوشنود کننده خدایان و شب، هر دو از سکوی نمایش پایین آمده بودند...یکی سیاه و دیگری سفید... شمشیر و سابر بلند دوباره باهم به نبرد برخاستند. هیجان و شور و شوق جمعیت به طرز شگفتی بالا رفته بود.



در روی سکوهای برج، اشراف بالاخره خیالشان راحت شد و آرام شدند.

شبح وانمود میکرد به سمت آن بچه در آغوش جنگجو حمله میبرد ولی با هر دو دست شمشیر بلندش را نگهداشت و از پهلوی به شیه لیان حمله کرد. آندو بشکل نمایشی بهم حمله میکردند، حرکتی پس از حرکت دیگری، ضربه ای پس از ضربه دیگری....حالا به سکوی نمایش جدیدی راه پیدا کرده بودند. در برابر دیدگان حیرت زده مردم موچینگ پشتک زنان به درون خیابان پرید، ماسک را گرفت، با عجله خطاب به رژه روندگان با لحن آرامی گفت: «به خودتون بیاین، حرکت کنید، وانمود کنید هیچی نشده و به رژه ادامه بدین ... باید این دور رژه رو به پایان برسونین و برگردین به کاخ!»

بلافاصله همه در صفوف قرار گرفتند. به پست هایشان برگشتند انگار روح تازه ای در جسمشان دمیده شد. لحظه ای که موچینگ به روی سکو برگشت حملاتش نیرومند تر شده و ضربات شمشیرش قوی تر از قبل بود. بچه در آغوش او به گریه درآمده و می ترسید در وسط این ضربات شمشیر اسیر شود.

شیه لیان با دست چپش او را محکمتر در آغوشش نگهداشت و پچ پچ کنان به او گفت: «اصلا نترس!»

با شنیدن این حرف کودک به لبه ردایش در روی سینه اش چنگ زد.

شیه لیان با وجود یک بچه در آغوشش و شمشیری در دست دیگرش حقیقتاً به آسانی محض می جنگید. مدتی به این منوال گذشت بعد احساس کرد کودک بیشتر از قبل می لرزد شانه ها و بازوهای کوچکش بیش از پیش مرتعش شده بود. انگار هر آن از ترس جان میداد.

شیه لیان دوباره او را آرام کرد: «نگران نباش... کسی بهت آسیب نمیزنه!» او پس از گفتن این حرفها با صدای آرامی صدا زد: «موچینگ!»

شبح به شکلی نامحسوس سرش را کج کرد و شیه لیان ضربه ای زد. در برابر میلیون ها چشم جنگجوی خوشنودکننده خدایان با ضربه ای به قلب شبح او را از بین برد. موچینگ با آن ماسک ترسناکش، به زخم خود چسبید تلو تلو خوران چند قدمی عقب رفت ... کمی تقلا کرد ولی در پایان با صدای تلی روی زمین افتاد و دیگر برنخاست.

آن بالا، در روی سکوی تماشاچیان، چپرونک با صدای بلند می غرید و تشویق میکرد: «مُرد! اون مُرد! شاهزاده شبح رو کشت! شبح مُرده!!!!»

در حین رخ دادن تمام این اتفاقات، رژه باشکوه آسمانی همچنان ادامه داشت و خیلی زود توانستند به مسیر پشت کاخ بازگردند. نمایش بخوبی انجام شد و بخاطر آن نمایش خارق العاده نه تنها مردم هیچ شکایتی نداشتند که شور و هیجان زیادی آنان را دربر گرفته



بود. تعداد زیادی از جمعیت فریاد میکشیدند: «اعلی حضرت» برخی می غریدند: «خدا!!!»  
و پشت سر سکوی نمایش هزاران تن به طرف کاخ راه افتاده بودند.

چند تن از ژنرال ها مجبور شدند سربازان و جنگجویان بیشتری بفرستند تا بتوانند جمعیت هیجان زده را کنترل کنند هرچند نتوانستند کاری از پیش ببرند و در انتها جمعیت با زور میخواستند از دروازه های کاخ وارد شوند.

شاه شیان له از بالای برج تماشاچیان صدا زد: «نگهبانان! جنگجوها!!!»

همزمان با داخل شدن صدها تن از افرادی که درون رژه قرار داشتند پس از ورود سکوی باشکوه نمایش به درون کاخ درب های سرخ بزرگ را با صدای بلندی بستند و پرچم ها و نشان های رنگارنگ نمایش از دید همه پنهان شد. مردم با عجله به طرف دروازه ها راه افتاده بودند و محکم به در می کوبیدند صدای تشویق هایشان به آسمان ها هم میرسید.

درون دروازه های محکم بسته شده کاخ، در روی سکوی نمایش، جنگجوی خوشنود کننده خدایان با آن ظاهر سفید آسمانی همراه با شبح سیاه با صدای بلندی شمشیرهایشان را کناری انداختند و خودشان خسته و کوفته روی زمین نشستند.

شیه لیان شدیداً عرق کرده بود و لایه لایه لباس باشکوه خود را باز میکرد تا بتواند نفس



بکشد: «نزدیک بود... خیلی نزدیک بود ....خیلی خسته ام!»

موچینگ آن ماسک هیولاگونه سنگین را از روی چهره خود برداشت. نفس خیلی عمیقی کشید اما دوباره خسته بودن شکایتی نکرد. بعد نگاه کرد و دید شیه لیان هنوز آن بچه را نگهداشته پس بدون هیچ حرفی اخم کرد. فنگشین که پشت سر سکوی نمایش با عجله به آن طرف می آمد و بلند بلند حرف میزد گفت: «اعلی حضرت، داری چیکار میکنی؟ این بچه رو هم آوردی داخل؟»

کودک روی سینه شیه لیان جا خوش کرده بود بدن کوچکش خشک شده و تکان نمیخورد. حتی می ترسید صدای نفش بلند شود. شیه لیان نشست: «خب چیکار میکردم ... مینداختمش تو خیابون؟ اونجا خیلی شلوغ بود این فسقلی زیر دست و پا له میشد!» او بچه را نگهداشت سرش را نوازش کرد و با لحنی آرام پرسید: «چند سالته مرد کوچیک؟؟»

بچه پلک هم نزد، حتی دهانش را باز نکرد تا صدایش در بیاید.

شیه لیان دوباره با لحن آرامی پرسید: «چطوری شد که افتادی؟»

موچینگ به او جواب داد: «اعلی حضرت مثل اینکه می ترسه حرف بزنه قیافه ش زار میزنه داره از ترس می میره!»

شیه لیان سر بچه را نوازش کرد ولی وقتی او هیچ جوابی نداد علاقه اش را از دست داد و دیگر نوازشش نکرد.

«خنگول» شیه لیان گفت: «فنگشین، برو یکی رو پیدا کن تا اینو ببرن به درهای کناری... اگه وقت کردی ببین زخمی شده یا نه چون سرش بانداژ پیچی شده!»

«بسیار خب» فنگشین دستانش را دراز کرد: «بدینش به من!»

شیه لیان بچه را بالا نگه داشت تا به او بدهد اما پیش از انجام اینکار فنگشین گفت: «سرورم، چرا ولش نمیکنی؟»

«ولش کردم؟؟؟»

شیه لیان گیج شده بود بعد پایین را نگاه کرد و ناگهان خنده اش گرفت. در واقع این بچه بود که لباسهای او را چنگ زده و رهایش نمیکرد. آنها ابتدا از دیدن این صحنه یکه خوردند بعد با صدای بلند به خنده درآمدند.

همیشه موقع تمرین در عمارت مقدس، عبادت کنندگان اعم از مرد و زن، سخت تلاش میکردند تا بتوانند نگاهی به شیه لیان بیاندازند. خواه از روی علاقه بود یا کنجکاوی ... ولی وقتی یکبار او را میدیدند بازهم دلشان میخواست تماشایش کنند اگر می توانستند کنار او تمرین کنند که چه بهتر... آنها فکرش را نمیکردند بچه ای به این سن و سال



هم همانطور باشد!!!

محافظان سکوی نمایش اکثراً از شاگردان عمارت مقدس بودند آنان نیز خنده کنان میگفتند: «سرورم این بچه نمیخواه جایی بره!»

شیه لیان با خنده گفت: «جدی؟ ولی چاره ای نیست من کلی کار دارم برو خونتون کوچولو!»

با شنیدن این حرف چنگال بچه بالاخره شل شد و لباسش را رها کرد و فنگشین توانست او را بلند کند. گرچه الان فنگشین او را نگهداشته بود اما کودک با آن چشم سیاه درشتش به شیه لیان خیره مانده و انگار تسخیر شده بود. برخی از کسانی که این نگاه را میدیدند پیچ کنان در اینباره با هم حرف میزدند اما شیه لیان دیگر به بچه نگاه نمیکرد بلکه مستقیماً فنگشین را نگریسته و مخاطب قرارش داده بود.

«اینطوری نگیرش انگاری آشغالاً رو برداشتی...میترسونیش!!»

فنگشین بچه را روی زمین گذاشت و گفت: «شوخی بسه...گوئوشی داره دیوونه میشه! سرورم بهتره واسه بعدا که قراره باهاش روبرو بشه خودتو آماده کنی!»

با شنیدن این حرف همه خندیدن را متوقف کردند.

یک ساعت بعد

## در عمارت مقدس، روی قله خدای رزم، درون تالار رزم اعظم

دود بخور همچون ابر آنجا را فرا گرفته بود صدای خواندن سرودها و اذکار همچون آواز شنیده میشد. گوئوشی به همراه چند تن دیگر از معاونانش در کنار دیوار نشسته و چهره شان را دود گرفته بود. موچینگ در برابرشان زانو زد شیه لیان هم زانو زده بود ولی در برابر او مجسمه طلایی امپراطور آسمانی قرار داشت. فنگشین اربابش را همراهی کرده و پشت سر او زانو زده بود.

گوئوشی آن ماسک نفیس طلایی را نگهداشته بود و آه بلندی سر داد: «اعلی حضرت، اعلی حضرت»

شیه لیان با وجود اینکه زانو زده بود کمرش را راست نگهداشته و سرش رو به بالا بود: «بله!»

گوئوشی با آشفته‌گی نگاهش کرد: «میدونین که توی تاریخ شیان له همیشه مراسم رژه آسمانی شانگیوان برگزار شده و حتی یکبار هم نشده که سکوی باشکوه سه بار دور پایتخت بچرخه سه بار؟!»

هر مراسم رژه صفوف آسمانی شانگیوان، هر دکور و تزئینی در هر مکانی معنایی داشت. وقتی سکوی باشکوه یکبار دور پایتخت می چرخید معنایش این بود که برای یک



سال، خوشی و صلح پادشاهی دعا میکردند. هر قدر این سکو بیشتر می چرخید معنایش عمیق تر میشد و نیازی نبود تا چندین سال بعد چنین مراسم باشکوهی گرفته شود و به این شکل نه فقط اقبال خوب بدست می آمد که صرفه جویی در پول هم محسوب میشد. اما اینکه کاروانی تنها سه دور چرخیده بود معنایش تنها سه سال محافظت نبود؟! قسمت بدترش هم این بود که ماسک طلای جنگجوی خوشنود کننده خدایان در میانه مراسم از چهره اش افتاده بود.

از زمان باستان تا به الان مردم شیان له باور داشتند که هاله معنوی هر شخص در پنج ویژگی صورتش ساکن است. روح شخص از چهره اش هویدا بود و همیشه بهترین باید به آسمان پیشکش میشد. به همین دلیل در میانه مراسم جنگجو ماسکی می پوشید تا صورت خود را پنهان کند. چرا که صورتش تنها برای قدردانی از خدایان بود و انسان های فانی لیاقت دیدنش را نداشتند.

گوئوشی هم خشمگین بود و هم نا امید: «آخرین جنگجوهای خوشنود کننده خدایان لااقل 5 دور اطراف پایتخت می چرخیدن ... بیشترینشون پانزده تا شانزده دور بوده ... تو..؟ تو با چشم بسته پنجاه بار هم میونستی بچرخ! حتی یکصد بار! ولی خودتو کشتی و توی بار سوم تمومش کردی... آخه چرا اول منو نمیکشی؟! استادت رو؟! یه نگاهی به خودت بنداز ... اعلی حضرت شاهزاده عزیز ما اسمش تو تاریخ دفن میشه ... منو هم با



خودت کشیدی پایین!»

هیچ کس در تالار بزرگ جرات حرف زدن نداشت. شیه لیان با آسودگی خیال نگاهش میکرد و به آرامی گفت: «گوئوشی، چرا اینطوری بهش نگاه نمیکنی؟ اگه اون بچه بخاطر سقوط کردن میفتاد و میمرد و کسی اونو نمیگرفت... خوش توی صف رژه می پاشید بنظرت این نحسی نبود؟! اونوقت مراسم همونجا متوقف نمیشد؟ الان مراسم در بهترین حالت تموم شد این بهترین داستانی بود که میشد ازش ساخت .... بزار فکر کنیم همش یه تصادف بوده و تموم شده!»

برای یک لحظه حرفهای گوئوشی در گلوش گیر کردند ولی بعد ترکید: «بچه جون! اینهمه نگهبان اونجا بود... لااقل یکی میگرفتش... حتی اگر میفتاد نمیمرد نهایتاً دستش میشکست. تو میتونستی یه کم بیشتر رژه بری... نمایشت رو تماشایی تر اجرا کنی ... همه هم یادشون میرفت یکی افتاده و به راهشون ادامه میدادن!»

شیه لیان ابرویش را بالا برد و گفت: «گوئوشی، تو خوب متوجه منظور من هستی... توی اون وضعیت ... هیچ کسی جز من نمیتونست اینقدر سریع بهش برسه ... هیچ کس دیگه ای هم بدون آسیب دیدن نمیتونست بگیردش... اگه میذاشتم بیفته یه نفر می مرد و اگه یکی دیگه میخواست نجاتش بده دو نفر می مردن!»



سخنانش پر از اعتماد به نفس و اطمینان بودند. گوئوشی هم میدانست حرفهایش درست هستند و نمیتواند ردشان کند ولی وقتی میدید او در پیشگاه مجسمه خدا زانو زده و جوری وانمود میکند انگار هیچ چیزی نشده و همه چی خوب است هم خشمگین شد و هم متحیر مانده بود و البته به او افتخار میکرد.

در مقابل شاگرد عزیزش نمیتوانست عصبانی شود تنها می توانست موهای خود را بکند و از شدت درد و خشم قلبش بگیرد. پس بعد مکث دیگری گفت: «یه چیز دیگه!»


شیه لیان سر خود را کج کرده و جواب داد: «شاگردتون گوش میده!»

«امروز روی سکوی نمایش کارت عالی بود» گوئوشی گفت: «ولی مهم نیست چقدر خوب نقشت رو اجرا کنی... نمیتونی بدون هیچ هشدار قبلی هر چی دلت خواست رو تغییر بدی ... اعلی حضرت شاه و ملکه از کار امروزت وحشت کرده بودن ... هیچ میدونی اگه ساعت خوش یمن رو از دست میدادیم چی میشد؟»

شیه لیان چینی به ابروها انداخت و با حیرت گفت: «گوئوشی، درباره این موضوع مگه دیروز من ازت اجازه نگرفتم؟!»

گوئوشی هم یکه ای خورد و گفت: «اجازه گرفتی؟ کی؟ دیروز؟»

شیه لیان با حیرت سر خود را چرخاند. نگاهی کرد و گفت: «موچینگ؟!»



قسمت بعدی

مروارید سرخ گمشده ، چشمان سرخ با اشتیاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)